



مکتھ زیر باران

جلد اول

مسلم شوپکالائی

mshobkalayi@yahoo.com

فهرست مطالب

۵.....	اینجا برهوت است.....
۲۹.....	سکوت هم حرف می زند.....
۴۷.....	رنگِ کاریِ خدا.....

هر کجا می نگرم جز تو کسی نیست مرا.

اینجا برهوت است

صدای باران می‌آید. اولین باران پاییزی
از زیر زلف‌های خورشید فرومی‌ریزد.
قطره‌های باران روی حلبیِ داخل حیاط
چکه می‌کند و صدای آن بر سکوت
سَرَسَرَا^۱ ناخَن می‌کشد. این واقعیت که
نیستی، چون لوک^۲ مست، بند پاره می‌کند
و بر همه دارایی‌های خیالی‌ام می‌تازد.
آنگاه، دوست داشتن می‌شود جان‌کندن،
می‌شود تلنبار شدن اندوه بر قلب و
سرازیری اشکِ داغ بر چشم‌ها، می‌شود
شبه کشیدن دست بر ساقه خار مغیلان.
آتشی بر کف دست داشته باشی و بسوزی

هر کجا می‌نگرم جز تو کسی نیست مرا.

۱. فضای سرپوشیده در مدخل عمارت.

۲. نوعی شتر.

و نسوزانی. انگار کن برگ‌های گزَنه را بر پوست دستم شلاق زده باشند؛ کیسه‌های اسیدی‌اش پاره می‌شود و می‌سوزاند. خُنکای زهر بر خون سوار می‌شود. آنگاه، دست‌هایم از بیخ شانه‌ام سست می‌شوند و می‌افتند. توانی نمی‌ماند که قاب تصویرت را بر دو دست بگیرم تا به چشم‌هایت خیره بمانم و درد را با تو واگویم کنم. چشم‌هایم را می‌بندم که رؤیا ببینم، تو را در رؤیا ببینم. واقعیت تویی که هستی: دوست‌داشتنی و دست‌نیافتنی. کنارم حس‌ات می‌کنم. تو لبخند می‌زنی و من زیر لبخندت آب می‌شوم. کاش می‌شد بی‌پرده اشک با تو حرف زد. پشت پنجره آه می‌کشم و شیشه تار می‌شود. دل ترک‌خورده من بر جنازه غرور له‌شده‌ام سوگواره می‌سراید و اشک چکه می‌کند.

به حیاط پا می‌نهم و زیر بارانی که تو را در من تازه می‌کند خیس می‌شوم. زیر باران، خیس اشک، خاطره چند روز با تو بودن را تشییع می‌کنم و در فراق‌ات می‌گیرم. آهسته پی‌تابوت قدم می‌زنم و حق‌گریه‌هایم را پشت غرورم پنهان می‌کنم. تسبیحی بر گردنم آویزان است و نامت زمزمه می‌شود، هرچند آنقدر مقدسی که نامت بر زبانت جاری نیست؛ شب‌نم و نیلوفر و نسیم و باران تنها استعاره‌هایی از تو هستند.

خودت می‌دانی که این حال و هوا تنها ژستی عاشقانه نیست، واقعیتی است که آشفته می‌کند و درهم می‌کوبد. ^۱ تُرکَتازیِ محبتی ژرف است. بعضی چیزها مثل خار به چشم فرومی‌روند، خواه بخواهی و خواه نخواهی. بیرونش بکشی چشمت کور می‌شود، چه اینکه رهایش کنی. درد جدایی از این قسم است. به دردی دچار شده‌ام که نپرس. دردهایم گفتمنی نیست. دستکم، ناشدنی است که درد عشق و فراق را جار بزنی و همگان دریابند که بر تو چه می‌گذرد؛ جز سوخته‌دلانِ محرمی بر راز عشق نیست، و نیز دردِ تنهایی را نمی‌شود به زبان آورد و طعم تلخ فراق را نمی‌توان به آسانی توصیف کرد. نیشتری بر جان. تباداری زمین در نبود باران. تک‌درختی که زیبایی رود را به نظاره نشسته است. در وصف این درد به ستوه آمده‌ام. واژه کم می‌آورم. این دردی است که فرومی‌خورمش و به چکه‌های باران می‌سپارمش. باران با اشک‌هایم درمی‌آمیزد و روی زمین می‌ریزد.

باران! وقتی می‌باری، آنگاه که بر جسم و جانم چنبره^۲ می‌زنی و از موهای سرم تا پشت پاهایم را می‌بوسی، سردم می‌شود. چونان نسیم، از تار و پود پیراهنم می‌گذری و با نوازشات خیس می‌شوم. خیس

^۱. تاخت و غارتگری.

^۲. حلقه زدن، بسان ماری که آرام به گرد خود حلقه می‌زند.

اشک‌های توأم و تو خیس اشک‌های من؛ خیس توأم، آنگاه که در نگاه تو غرق می‌شوم؛ غرق توأم، آنگاه که با اشک‌هایت خیسم می‌کنی.

باران! نازی به دشت کن، زلفت را به باد بسپار و یک بار دیگر با من قدم بزن. بگذار دوباره تجربه کنم رقص زیر باران را و تکاپو برای نایستادن را. دلم برای گل شب‌بو تنگ شده است، همان که از لای گیسوانات می‌بوییدم؛ باران از لای موهای تافته‌ات عطری دل‌انگیز می‌پراکند. بوی باران، بوی خاک نم‌گرفته و موهای باران‌خورده. می‌بوییدم‌ات با عشقی پیچیده در ملحفهٔ زمان. قدمم با قدمت همراه بود و نگاهم به نگاه تو دچار. دستم مماس گلبرگ‌هایت. و آنگاه، عطرت در تاروپود وجودم می‌پیچید، همچون گیسوان بافته‌شده‌ات، طنابی بر گردن، که راه نفس کشیدن را می‌بندد.

تو کیستی که چشم‌هایم برایت خون‌گریسته و لب‌هایم به داغ لب‌هایت ترک‌خورده و پاهایم در رسیدن به خانهٔ تو تاول برداشته است؟ تو کیستی که در تاروپود زندگی‌ام جاری شده‌ای و لحظه‌ای امان نمی‌دهی؟ بسان سونامی، تمام هستی‌ام را با خودت برده‌ای. به فنا کشاندی‌ام. بگو با من چه کرده‌ای که این‌گونه دست بر زخم نهاده، بی‌سر و پا به سویت روانم؟ مگر به تو چه هیزم تری فروخته‌ام

که دل می‌بری اما از پسِ پرده برون نمی‌آیی؟ این چه حُسن است که بر رگ‌وپی‌ام می‌تازانی، تن نحیفم را به باد می‌دهی و، سپس، سلیمان می‌شوی و بر باد حکم می‌رانی تا تا بم دهد؟ این چه رسم دلبری است که با نگاهی واله می‌کنی و آنگاه، نظاره‌گری تا شکار زخمیات جان دهد؟ صدای قلبم را می‌شنوی؟ و لرزه پاهایم را حس می‌کنی؟ اصلاً، دلت برایم تنگ می‌شود؟! شده یک بار نوشته‌هایم را بخوانی و خیسی اشک را لابلای آن ببینی؟!!

لب‌هایت را از روی پیشانی‌ام بردار. زخم قدراه‌ای که دیروز به پیشانی‌ام زدی هنوز سوز دارد. لب‌هایت عجب دشنه‌ای است. از داغش، دارم می‌لرزم. این اندوه فزاینده را با چه کسی در میان بگذارم؟! راز دل با که بگویم؟! آخرش این تب و لرزِ جدایی، این تنهایی وحشتناک، این فراق شراب دو آتش لب‌هایت مرا خواهد کشت. اینجا برهوت است. برهوت لب‌های تو. در این برهوت، گم شده‌ام. باید خودم را بیابم.

خود را باخته‌ام. ریشه دستانم را نمی‌شود مهار کرد. زیر لحافِ چل‌تکه مُچاله می‌شوم. آن روزها زایده‌های دوخت و دوز را هدر نمی‌دادند؛ تکه‌های رنگی از پارچه‌های گوناگون به هم دوخته می‌شدند تا ملحفه‌ای نو شود. وقتی مادرم تکه‌ها را به هم می‌دوخت، پارچه‌ای رنگین پدید می‌آمد، زیبا و دلفریب، هر چند پاره‌به‌پاره آن

نه جذاب بودند و نه در اندازه هم. پریشانی و، در عین حال، دلفریبی رنگ‌ها. و من زیر این همه رنگ، مجاله در خود، با خویشتنِ خویش کلنچار می‌روم.

صورتک‌هایی به ذهنم یورش برده‌اند که تاکنون پندار نکرده‌ام. افکار پریشان امان نمی‌دهند. پریشانی خاطر. در بدری ذهن. گم شده‌ام در کوچه‌پس‌کوچه‌های خیال. فرسنگ‌ها از واقعیت دور مانده‌ام. تراوش ذهنی‌ام به خشکی گراییده است. واژه‌ها پا پس می‌کشند از بیان آنچه می‌پندارم واقعیت است و در تاریکی اندوه ناپدید می‌شوند. در این تحصُّن واژه‌ها، به سوی مرگ گام برمی‌دارم.

با بی‌مهری واژه‌ها، زبان در دهان خشکیده است، نان سنگکی در دل کویر. و لب‌هایم به هم ماسیده‌اند و چشم‌هایم به همان مسئله‌ای زُل زده که لب‌ها و زبان امان ندارند از آن بگویند: مردن و زیستن. مردن سخت نیست؛ آنچه مردن را سخت می‌کند هیاهوی زندگی است، هلهله زندگان است، هیجان زیستن، درد فراق، و خاطره‌ها که در درون آدمی وول می‌خورند و ناخواسته، فریم به فریم،^۱ جلو چشم‌ها رژه می‌روند. خاطره سال‌ها زیستن در آلبوم زندگی

^۱. تصویر به تصویر.



جاخوش کرده است. زندگی پر از هیاهوست، پر از تصویر. زندگی در هرخانه‌ای نقش و نگار خویش را دارد. بی‌گمان، شور و حال زندگی است که مردن را سهل یا سخت می‌کند.

تصویرها بی‌امان رژه می‌روند. به صاحبخانه گفته بودم، یا نه صاحبخانه به من گفته بود، که این اتاقک موقتی است؛ امروز و فرداست که فروریزد. با خودم گفتم: «پناهگاه باران و آفتاب که می‌تواند باشد!» درب موریانه‌خورده با صدای خشکی باز می‌شد. کلونش را کمتر وقتی می‌انداختیم. مسجدی بزرگ روبروی درب چوبی و چند حجره کوچک قدیمی دورتادور حیاط، که با سقف سفالی پوشانده شده بودند. به آتش کبریتی همه‌شان می‌شد دود شود. اما هیچ‌گاه چنین نشد؛ فرشته‌ها هستند و به آتش امان نمی‌دهند. هر حجره دری چوبی داشت. بعد از پاشنه در - از اتاقک که پا به بیرون می‌گذاشتی - رواقی بود که آشپزخانه آن حجره می‌شد. هر اتاقک تا حیاط سه پله بلندی داشت. اتاقک‌ها را با پرده‌ای از حیاط مشترک جدا کرده بودیم. از اتاقک پا به حیاط می‌گذاشتی با بازار شام مو نمی‌زد. در حیاط قدم می‌زدی و مطمئن بودی که از درز پرده‌ها، چند چشم سیاه کنجکاو رفت و آمد توست. گوشه حیاط شیر آب سرد بود. وسط زمستان با همان آب سرد باید کهنه بچه می‌شستند. انگشت‌های بانوی خانه زیر سردی آب

به ناله درمی آمد، بدون آنکه دمی گله کند. می گفتند وسط راهرو سمت سرویس بهداشتی - چه می گویم دو دانه دستشویی برای هشت، نه خانوار - پیرمرد خادم این مسجد خوابیده است. از کنار قبر یا از روی آن - خدا عالم است - باید رد می شدی تا برسی به پشت ساختمان و حیاط خلوت آن. یک قدم آن طرف تر، پله هایی بلند تو را تا مأذنه می رساندند. گوشه ای، بالای خرت و پرت ها، تابوتی افتاده بود. اینجا هم مرگ دست از سرمان بر نمی داشت. گاهی برای در امان ماندن از آسیب، فاتحه ای نثار قبر خادم می کردم و سه بار بر سنگی که به گمانم مزارش بود می زدم تا - خیر سرش - بداند هوایش را دارم! شب هنگام، صدای خش خش موش ها و سوسک های سرخ و سیاهی که از لای سوراخ های دیوار آرام آرام سر بیرون می آوردند ترس به جان می انداخت. گاهی سوسک ها وارد خانه و زندگی مان می شدند و جیغ زنی دل شب را می شکافت.

با این وصف، همسرم چنان با گوشه و کنار زندگی ورمی رفت که در آن دخمه نمودر نیز می شد تکاپوی زندگی را حس کرد. زندگی ام به چندرغازی می گذشت که عاندم می شد. اما غصه ام نبود. زیراندازی داشتم از پتویی که در پارچه ای گلدار مخفی شده، و بالشی که خیس اشک بود و همسری که مهربانی اش خورشید را تب دار می کرد.

حس کردم سوسکی درشت، به اندازه بند انگشت، به آرامی روی پوست صورتم راه می‌رود. وقتی پاهایش را روی لب‌هایم گذاشت، مورمورم شد. دیگر طاقت نیاوردم و لای دست‌هایم حبسش کردم. از اتاقک بیرون آمدم و شاخک‌ش را رها کردم تا برود. برود پی زندگی‌اش. من هم بروم دنباله خوابم را ببینم. به رختخواب برگشتم. حیف که خواب از سرم پرید. نگاهی به چهارگوشه اتاق انداختم. صدای جیغ و شادی بچه‌ها همواره مرا به وجد می‌آورد. اما نمی‌شود انکار کرد که وقتی کودکم خوابیده باشد، چقدر معصومانه‌تر به نظر می‌رسد. نور لامپِ رواق روی صورت خانم افتاده است. همسرم این‌پهلوی آن‌پهلوی می‌شود و نور بر صورتش سر می‌خورد. هوای شرحی شمال نفس کشیدن را سخت کرده است. پنکه قراضه خانه همه تلاشش را به کار بسته تا نفسی تازه شود. اما چه فایده. همسرم تندتند نفس می‌زند. از شمارش نفس‌هایش باز می‌مانم. شاید زندگی همین نفس‌های تازه باشد، همین نشانه‌های ساده زنده بودن، به اضافه رؤیا.

آدمی را نمی‌شود از رؤیا جدا ساخت؛ دراز که می‌کشم به چمنزار پا می‌نهم. پشت پرچین خیال، میان چمن، زیر باران، ثانیه‌ها دراز کشیده‌اند، سکوت ایستاده است و کودک‌کی دارد سوت می‌زند. کاش سوت‌کی بودم در دست کودک‌کی بازیگوش، که سکوت کوچکی را

می شکست. کاش می شد کودکی را دوباره زیست و از رود زُلالی
جست زد که آرام بر سنگفرش رنگین از سنگ‌های ریز و درشت
جاری است.

یادش به خیر. کودکی بود و جریان خون در رگ‌ها. به چه
جست‌زدنی از روی رود می‌پریدیم! آن‌روزها، روستای ما تنها
بیست و پنج خانه کاهگلی داشت، با سقف‌هایی که با سفال پوشیده
شده بود و زیر آن، نی‌ها را با گل به هم چسبانده بودند. هر سال،
یکی دو بار، پهن آفتاب‌دیده گاو را با کاه و آب درمی‌آمیختند و
آنقدر لگدمال می‌کردند که کاهگل ورمی آمد. آنگاه، سطل به
سطل برمی‌داشتند و به دیوارها می‌مالیدند. خانه‌ها بالادست
رودخانه‌ای بنا شده بود که دل زمین‌های پست را می‌شکافت و تا
انتهای پیش می‌رفت. گسل رود از پنبه‌زارهای اطراف اندکی پایین‌تر
بود. در دل تابستان، رودی زلال که تلاطم آب بهاری را از سر
گذرانده بود و آنک، آرام از روی سنگفرش رنگی می‌گذشت
عطش زمین‌های اطراف را فرومی‌نشاند. سنگ‌های ریز و درشت، به
رنگ‌های گوناگون، کف رودخانه را تزیین کرده بود. رود به خود
می‌پیچید و از کنار بزرگدرا به سمت پایین دست می‌رفت. کمی

^۱. معبری باریک، به اندازه‌ای که بز بتواند از آن بگذرد.

جلوتر، درختانی از دو سوی رود به هم تنیده و شاخ و برگ بر گردن هم نهاده بودند. درخت‌های سرسبز با شاخ‌وبرگ‌های پرپشت‌شان چشم‌اندازی بهشتی داشت. از لای درخت‌ها نسیم می‌وزید، به آب رود می‌خورد، خنک می‌شد، به صورت‌م بوسه می‌زد و از کنارم می‌گذشت. چند پله بالاتر از رود، پنبه‌زار بود با غوزه‌های سفید. این سو، ما بودیم، رود بود و شیطنت کودکی‌مان. لخت و عور وسط رودخانه جست‌وخیز می‌کردیم و مادران‌مان رخت می‌شستند. دو، سه قدم بالاتر از محل شنا، پشت پرچینی که راه رودخانه را سد می‌کرد و از شتاب آب می‌کاست، ماهی‌ها به هوا می‌پریدند و دنبال راه‌گریز بودند.

دلم مثل ماهی خود را به پرچین خیال می‌کوبد تا باز هم خاطره دشت کند. دلم برای کودکی‌ام تنگ شده است، آن بُرّه از زندگی که نه هوای مینا، نه تکاپوی نسیم و نه فراق باران هیچ‌کدام سادگی‌ام را هدف تیر نداشت. آن‌زمان که دلم خون نبود از جدایی نسیم، از هواخواهی مینا و از نم لب‌های باران. کاش می‌شد دستی جنابند و تکانی به خود داد و کودکانه جستی زد. از این خمودی سالیان زلّه شده‌ام. بگذار خون در رگ‌ها بجوشد. بگذار زندگی دوباره سربر آورد، چونان برگی از میان کپّه برف. کاش می‌شد از این نزاری فرساینده، از این زاری درهم‌کوبنده، از این بساط اندوه گریخت.

کاش می شد صبحگاه، قِبراق و چُست و چابک، رخت نو بپوشم و
هزیمت کنم هر چه داغ و درد و غم و مصیبت و حسرت و آه را که
هست. اما دریغ، توانی به تن و نایی برای جنبش نمانده است. نبضم
آهسته تر از هر روز می زند. جریان خون دمی می ایستد و، سپس، به
قدر تکان خوردنی می جنبد. هوا تیره و تار شده و رنگ مرموزی به
خود گرفته است. گویی گرد مرگ پاشیده اند. مثل کسی که مرگ
دنبالش کرده باشد قیقاج می روم^۱ و می افتم.

در گذری از زندگی مانده ام که انتهای آن شاید پرتگاهی باشد.
تاریکی دهشتناک. و سکوتی مرگبار که تمام وجودم را
دربر گرفته است و دردی ژرف که به رگ و پی ام می پیچد و تا عمق
جانم ریشه دوانده است. جانم نفسی مسیحایی می طلبد تا دوباره گرم
شوم، از جابر خیزم و ثانیه ها را شکار کنم. کاش کسی بود که
زخم هایم را به صورت نمکین اش بسپارم، پرستاری که زخم ها را
بیوسد، مرهم بگذارد و بعد، ساده و بی آرایش، دلداری ام بدهد،
کسی باشد که اشک اش بر زخم هایم چکه کند و شوری اشک تا
عمق جان بسوزاندم، و آنگاه، هوار بکشم. جریانی از خون در
رگ های خشکیده.

۱. قیقاج رفتن یعنی کج و بیجان راه رفتن.

اما پنجه‌های خشکیده و یخ‌زده به این خیال‌ها گرم نمی‌شوند. چیزی فراتر از درد مرا به زانو درآورده است. نای راه رفتن نمانده. جانم با جسمم قهر کرده است. هرازچندگاهی با خودم قهر می‌شوم. چند روزی است آنکادر نکرده‌ام. چند صبحی است خود را در آینه ندیده‌ام. صبحدم، چشمم به آینه‌قدی اتاق می‌افتد. قد آینه‌قدی یک سر و گردن از قدم بلندتر است. چشم‌هایم به خماری می‌زند. دندان‌هایم زردشده‌اند، از بس دندان روی جگر گذاشته‌ام. اندکی ژولیده شده‌ام. پاچهٔ تنبلم را از سرِ غیظ بالا می‌کشم و به تصویر در آینه زل می‌زنم. دلم خودم را می‌خواهد. کاش می‌شد خود را در آغوش کشید، دست‌ها را لای موها گم کرد و به پس‌گردن رساند و به دور خویش حلقه زد، تا اشک از روی گونه‌ها به روی لب‌ها چکه کند. کاش می‌شد آدمی خودش آتش شود، خودش اسپند. بعد، خودش را بچزاند! این تصویرها به رؤیا می‌ماند؛ دل بدان می‌بندی اما شدنی نیست. شاید آنقدر خود را دوست ندارم که شدنی باشد. بی‌اختیار، در تنهایی‌ام می‌گیرم. وسط گریه‌هایم سرفه می‌کنم و هربار سوزنی از حنجره بیرون می‌پرد. گاه، خیالی گزنده،

مثل کژدم^۱، نیش اش را بر جان فرومی کند و می چزاندت، و آنگاه، گریزی نیست جز زخم زبان، جز خَلانیدن^۲ دل دیگری. خویشتن را هم رنجانده ام.

به ناگاه، از آغوش خویش بیرون می جهم. نهیبی بر خویشتن: دست از سرم بردار؛ رعشه دستانم را بیشتر می کنی. این لرزش پیاپی نه از پیری است، از هجمه پیاپی خاطره های گذشته است. و تو لای این همه اندوه، در کشاکش این همه خاطرات گزنده، چرا می خندی؟ صدای قهقهه ات بر جان تازیانه می زند. جان در محبسی گیر کرده است که راهی برای رهایی اش نیست. دست هایم از دو سو باز است. تَک انگشت هایم پرده زمان را لمس می کند. دو سوی زمانی که در آن حبس شده ام تویی. کابوس بی پایان. حبس ابد. تلخند می زخم به روزگار، روزگاری که خودم رقم زده ام. دریغ! با خویشتنِ خویش چه کرده ام؟! اما در این افسوس مدام، جز اندوهی جانکاه و افسردگی ای خُردکننده، چه فایده ای است؟

برای بازیابی خویشتن، کورسویی کافی است. اندک روزنه ای که راه بگشاید و بر هروله جان دادن پایان بخشد. چشم انتظار. در

۱. حیوانی زهردار که در ممالک حاره زندگی می کند و به عربی «عقرب» خوانند. عقرب را بدین سبب کژدم گویند که دمش کج است.

۲. خراشیدن.

کشاکش بودن و نبودن. در داغ فراق و در شوق وصال.
درهم تنیدگی مرگ و زندگی.
اگر نتوان منفذی برای رهایی جُست، چاره‌ای جز جان دادن نیست.
بدون امید، زیستن با مُردن چندان تفاوتی ندارد، جز آنکه دیگران
دلخوش‌اند به بودن‌ات، دلخوش‌اند که باشی و مثل آنان در
اضطراب گریزناپذیری مرگ گذاخته شوی، به اینکه هرروز چشم
باز کنی به زندگی، به دلهره بودن. سایه‌ای بر دیوار. هست. بلند و
باشکوه. اما دست‌نیافتنی. و نیست. سایه هست و البته، نیست. گم
می‌شود لابلای نور. صبح هوار می‌شود رویم. باز هم زنده‌ام و دوباره
باید خندید. زهرخند. و لب‌ها را گزید و خاموش گریست. چه شوم
است بودن، اگر خود را لایق بودن ندانم! انگار هستم تا زمان شلاق
خویش را بر گرده‌ام بکوبید، تا فرسوده شوم، تا نباشم. درختی
فرتوت که باد شاخه‌هایش را درهم می‌شکند. مرغی به دست قصاب
آب نوشیده و زیر دست و پای او پروبال می‌زند. گنجشکی لای
دست‌های صیاد گیر کرده است. دست زمخت مرد گردن گنجشک
را می‌شکند. شکارچی زبردست آهویی را به دام انداخته است و
ساعتی دیگر او را از دم تیغ خواهد گذرانند. اوهام دست از سرم
برنمی‌دارد.

از درون خالی شده‌ام. به بطری‌ای تَهی می‌مانم که سروته گرفته باشند و از پاشنه بر آن بکوبند؛ زخم‌خورده‌ای که از پا آویزان کنند، چونان صلیب وارونه. از این زوایه نمی‌شناسمت، هرچند خودم باشی. دیگر کسی را نمی‌شناسم؛ لبخندِ هیچ‌کس نمی‌لرزاند. همه هستی را کج و مُعوج می‌بینم. در حسرت لبخندهای کودکانه دقّ خواهم کرد. بیگانه از خویش. در حصار زمان. و زمان به حلقه‌ای آتش می‌ماند که هرروز تنگ‌تر می‌شود تا آنگاه که جسم را بسوزاند و جان را بکند. پس، به آن سوی حلقه جَست زنم. زندگی در پسِ زندگی.

مردن سخت است؛ رهاشدن از دام دنیا آسان نیست. اما آنچه مردن را خیلی سخت می‌کند جا ماندن از راز نهفته در زندگی است، که گاه برای کشف آن از پستوی تنهایی‌ات بیرون می‌آیی، به ایوان زندگی سرک می‌کشی و چشم در چشم صبح می‌ایستی. کنج‌کاوی‌ای ارضانشده. انگار نه انگار که از سپیده‌دم چندشات می‌شود. می‌خواهی بدانی دیگران دارند به کدام زاویه زیستن می‌خندند. می‌خواهی بدانی آیا زندگی ارزش زیستن دارد یا ندارد، زندگی حرکت بر دایره است یا در امتداد.

کاملاً گیج‌کننده است که طلوع خورشید را نظاره‌گر باشی، اما چشم‌غُرّه بروی، فحش بدهی و گوشه‌ای، روی کاناپه لمیده باشی و

زندگی را بی معنا بدانی؛ کاملاً گیج کننده است که در جمع باشی اما نباشی؛ تنها باشی. تنهاییِ مزمن. یعنی کسی پیدا نمی‌شود که نُت‌های موسیقی وجودش با تو هم‌آهنگ باشد و زندگی را برایت معنادار کند؟ شاید هم فرصتی نیست به دیگری یا به زندگی بیندیشی؛ گاهی غم مثل سیاهی دوده است، مثل چرک است؛ به پشت دست می‌چسبد و به هیچ مالاندنی پاک نمی‌شود.

لب ایوان می‌نشینم و پشه‌ها را می‌کشم تا صبح شود. بامداد، نسیم به پروپایم می‌پیچد تا دل رَمنده‌ام را با خود ببرد. از آن اتاقک کوچک با همسایه‌های دربیت‌اش به خانه‌ای نُقلی رسیده‌ام. اتاق‌های خانه‌مان درهم است؛ آشپزخانه اُپن است، اتاق پذیرایی حال است و شب‌هنگام، حال همان اتاق خواب! در بُره‌ای هستم که داشتن میز ناهارخوری و مبلمان اولویت زندگی است و ساده زیستن به سُخره گرفته می‌شود. زندگی سرعت گرفته است و فست‌فود^۱ جای دیزی را پر می‌کند. در زمانی به‌سرمی‌برم که کمتر کسی کتابخانه‌اش را با کتاب‌های کافکا، جورج اُروول، ویرجینیا وُلف یا مارکز پر می‌کند. فضای چتْ مکعبی از خانه ما را و شاید تکه‌ای از قلب فرزندان ما را به غارت برده است، معرکه‌ای که در آن معرکه، عشوهِ گری

^۱. Fast food.

می‌کنند، عاشق می‌شوند، به هم قول می‌دهند، با هم می‌خندند، گریه می‌کنند و برای هم تصویرهای خیالی می‌سازند. هرآنچه در روابط رودررو شدنی است در فضای چت رخ می‌دهد. دنیای‌شان را درک نمی‌کنم. در گذری از زمان نشسته‌ام که سایه‌ها بیش از حد قد کشیده‌اند و آدم‌ها به آدمک‌ها می‌مانند. یک سر و گردن از مبلمانی که به آن تکیه زده‌ام پایین‌ترم. بایست به جرعه‌ای چای، نشئه^۱ شوم. چای لب‌سوز را با چنان ولعی می‌نوشم که انگار شوکران است، جرعه‌ای از گزَنه که از حنجره تا ناف را می‌سوزاند و سلول‌های بنیادین‌ام را به فریاد وامی‌دارد و بر مثانه‌نیشتر می‌زند. رگه‌هایی از درد به جانم می‌افتد. انگار دسته‌ای زنبور نیشم زده باشند. درد نرم‌نرمک می‌سُرد و تا کنج قلبم می‌رسد. چهره‌ای نامرئی از مرگ. چنان کِریخت شده‌ام که تنها دلخوشی‌ام خوابیدن است، حتی اگر به مرگ بینجامد.

مردن سخت است، به همان اندازه که زندگی. گاه می‌شود وسط زندگی دستپاچه شوی و جیغ بکشی که چرا ثانیه‌ها روی پرچین دراز کشیده‌اند و دارند یکی‌یکی جان می‌دهند، انگارنه‌انگار که

^۱. حالت کیف آمیخته به رختی که بر اثر استعمال مواد مخدر باشد.

پیش از این، بی‌تاب رسیدن بودند. زندگی بر سندانِ جان می‌کوبید تا جان‌ات را بستاند و تو را وامی‌دارد که لبخند بزنی به این جان دادن. گاه، در هنگامهٔ بودن، در کشاکش زندگی، موج‌ها بر دل یخ‌زده‌ات می‌کوبد، بدان امید که آن قلب یخی ترک بردارد و تو لبخند بزنی. گویا همهٔ هستی دست به دست هم داده‌اند که تو را بخندانند، گریستن را که خودت بلدی: «وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكُ وَأَبْكِي»^۲. پس، لبخند بزنی به شب که زیر چادر آن، «ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ»^۳ و دلت تنگ می‌شود. شوری نهفته در درون و انباشتی از اندوه مدام که با شیرینی ورودت به شب به غلیان درآمده است و تو را به وجد می‌آورد. بگذار لب‌های ترک‌خورده‌ات نم بردارد. درهم‌آمیختگی اشک و شوق.

و لبخند بزنی به صبح، که بی‌محابا به پیش می‌تازد و در نهیشت، زمان دو تگه می‌شود: دیروز و امروز. می‌شود دست را دور شانهٔ صبح حلقه زد، به چشم‌هایش خیره ماند و سر تکان داد در تأیید

۱. افزار آهنی ضخیم که آهنگران قطعهٔ آهنی را به روی آن می‌گذارند و با پتک یا چکش می‌کوبند.

۲. و اوست که می‌خنداند و می‌گریاند. (نجم: ۴۳)

۳. زمین [با همهٔ وسعتش] بر آنان تنگ شد. (توبه: ۱۱۸)

هرآنچه رخ می‌دهد. چاره چیست؟ گریزگاهی نیست؛ زندگی در خود رازی دارد که جز با زجر کشیدن رونمایی نمی‌شود. ما همه بر لبه پرتگاهی قدم می‌زنیم؛ برخی خودشان را به دره می‌اندازند، برخی را دیگران به پایین هل می‌دهند و گروه سوم لب پرتگاه می‌مانند تا پیر شوند. وقتی ترجیح دادی خودت را بیندازی، سرودن از مزایای زندگی تا پیری بی‌فایده است. اما آنگاه که نیت کردی بمانی، تبسمات زیباترین پرتره^۱ حیات است، هرچند به آبرنگ اشک باشد.

دلخوری‌هایت از زندگی را به کناری بنه، بغض هفت‌ساله‌ات را قورت بده و سر بر دامن زندگی نفس‌نفس بزن. آنک، بدون آنکه بخواهی، اشکت جاری است. دست خودت نیست. درد که بیاید ناله می‌کنی، اشک می‌ریزی و گاه سرت را به حصار زندگی می‌کوبی. چون ادواری‌ات برمی‌گردد و فریاد توست که سکوت کوچه را می‌شکند و کودک درونت را فرامی‌خواند. انگار به دامن مادرت پناه برده‌ای؛ شگفت‌آورترین تصویر روزگار لبخند مادر است بعد از درد زایمان و هربار که نوزاد از شیره جان او می‌مکد، و

۱. واژه‌ای فرانسوی به معنای چهره‌نما.

دردناک‌ترین تصویر روزگار آن است که چشم‌هایش را ببندد. چه بمیرد و چه بزاید زندگی همچنان جاری است.

نمی‌دانم مردن سخت‌تر است یا بازخوانی ثانیه‌های زیستن: بوی نان حیاط را پر کرده است. گره لچک‌ات را محکم بسته‌ای، داری کنار حوض فرش می‌شویی و مادرانه، مویه می‌کنی. سقف دل‌ات سوراخ شده است و گل‌های قالی با قطرات اشکت خیس می‌شوند.

بر رواق خانه پدری می‌ایستم. خانه، در انتهای روستا، در کنار گذری است که با شیبی ملایم به شالیزار و رودخانه می‌رسد. می‌شود، ایستاده بر رواق، خانه‌های روستای همجوار را - که آن سوی رودخانه بنا شده‌اند - رصد کرد. خانه روستایی پدرم روی چارچوب قدیمی خانه کاهگلی بازسازی شده است. دیوارهای گلی سی‌سنتی با دیوارهای آجری بیست‌سنتی در هم چفت شدند. روی دیوار کاهگلی را ماله کشیدند و سه اتاق به خانه قدیمی اضافه کردند. با اتاق پذیرایی دراندشتی که برای مجلس روضه هم جا دارد. ترکیبی از سنت و مدرنیته. روبرو، بر پیشخوان، از بالا تا پایین، قاب عکس‌ها جای برهنه‌ای برای دیوار باقی نگذاشته‌اند. از قاب عکس کهنه‌ای که عکس سیاه و سفید بابابزرگ را محکم بغل کرده است تا عکس فرشته مهربانی‌ها.

روبروی تصویرت می‌ایستم و میخکوب می‌شوم. بهشت زیر پای
توست و تا بهشت تنها سه پله فاصله است: نگاهت، لبخندت و
بوسه‌ات. نگاهت زمان را به درنگ وامی‌دارد، لبخندت موج به راه
می‌اندازد و بوسه‌ات می‌گیراندم، به آتشم می‌کشد. چشمم که به
تصویر قاب‌شده‌ات افتاد انگار آینه‌ای ته دلم شکست. نبودت چه‌ها
که نمی‌کند. داغ بی تو بودن مثل پتکی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند.
در دلم لوله‌ای است. کاش می‌شد باشی و اجازه دهی دست
پینه‌بسته‌ات را ببوسم. دست‌های ترک‌خورده‌ات به سُمباده
می‌مانست. کاش می‌شد دست‌ات را به گونه‌ی خیسم بکشی. دردهایم
خودشان را عقب می‌کشند.

صنم^۱ من! برخیز. دلم برای فرشته‌ای که هر صبح بیدارم می‌کرد و
صبحانه‌ای از نان و نی و موسیقی و واژه می‌چید تنگ شده است.
برخیز، به کومه‌ی تنهایی‌ام سرک بکش و یک بار دیگر، کوچه‌ی دلم را
به نم اشک‌هایت بارانی کن. باورم نمی‌شود که فرشته‌ها هم
می‌میرند. کاش می‌شد یک بار دیگر هم شده چشم واکنی، عزیز
دلم. الان وقت قائم‌باشک نیست. پشت پلک‌های تو غوغایی است.
کودک‌ات باز هم زمین خورده. بیا و پیراهنم بتکان و لبخند بزن. و

۱. صنم به معنای دلبر و بت آمده است و نیز نام مادر نگارنده‌ی متن است.

از غنچهٔ لب‌هایت اثری بر صورتم نه تا مهر محبت زنی این دل
وامانده را، تا دیگر دچار هوس نشوم، تا تو را تمیز دهم از بت‌هایی
که اطرافم به خدایی ایستاده‌اند. و برایم حرف بزن. جنس سرود تو
عاشقانه است، از همان جنس که دخترکان هر صبح - در نخستین
تپش زندگی - آرزویش را دارند، از همان جنس که شمعدانی کنار
حوض زیر واژه‌های آن دوش می‌گیرد. صدایت آرامم می‌کند و
دلهرهٔ بی‌معنایی زندگی را می‌ستاند. صدایت در کالبد خاکی‌ام
می‌دمد و چون رود در رگ‌هایم جاری است. صدایت در نهفت
جانم جای می‌گیرد و جان به جانم کنند با من است. صدایت ... چند
روزی است نمی‌آید. هیچ چیز سر جای خودش نیست؛ نه از نان
تنوری خبری است، نه از حوض و ماهی، و نه از دست‌های
پینه‌بسته‌ات. پشت پرده‌ای از اشک تصویرت را بازسازی می‌کنم.
رؤیای با تو بودن شیرین است اما زودی تمام می‌شود. چشم که باز
می‌کنم دوباره جسم به چارچوب زندگی. چارچوب زندگی تنگ
است؛ به زندان انفرادی می‌ماند.

کاش حبس نبودم. کاش می‌شد پنجره را گشود که نم باران به
داخل بیاید، که نسیم از لابلای هوای دم‌کردهٔ اتاق راه بگشاید، که
پای‌مان به دشت و صحرا باز شود، که برویم کنار رودخانه، تو رخت
بشویی و من آب‌بازی کنم، که زیر درخت نارون بنشینیم و نیم‌من

دوغ را بریزیم توی یک کاسه بزرگ سفالی، و نان خشک را در آن
ترید کنیم، که کودکانه ته کاسه ماست را لیس بزنم. چه
ماست خورانی می‌شد، وقتی به لب‌ولوچه‌ام می‌مالاندم و تو
می‌خندیدی. چه خوردنی است ماست چکیده‌ای که روی برنج
بمالی و بعد، شکر پاشی رویش. با بودنات، دنیا جز گهواره‌ای
آرامش‌بخش نیست. صدای لالایی‌ات گوش زمان را کر کرده
است.

زندگی پژواک صدای آدمی است در گذر زمان، چونان طنین
صدا در دل کوهسار. و مرگ تاروپود زندگی را می‌دراند و به هیچ
ضجّه‌زدنی پا پس نمی‌کشد. در بستر زندگی، رختخواب مرگ پهن
است. عمر هرکسی به سوختن کبریتی می‌ماند؛ گاه نیمی از آن
نسوخته خاموش می‌شود و گاه چوب کبریت تا ته می‌سوزد. در این
هم‌پوشانی مرگ و زندگی، سکوت و غریب^۱ فرقی ندارد، هرچند
دلهره سکوت زجرآورتر است. تنها می‌توان زیست و در فراق آنها
که رفته‌اند گریست. کاش باران بیارد. گریستن زیر باران آسان‌تر
است.

۱. فریاد.

سکوت هم حرف می‌زند
زیر باران که بایستی، سردت می‌شود و
بی‌اختیار، جُم می‌خوری یا می‌دوی. دست
خودت نیست. می‌لرزاندت. نم باران به
رقص می‌کشاندت. گاه باید زیر باران
رفت، خیسِ اشکِ روانش شد و هروله
کرد. گاه باید چتر را بست، زیر باران و در
آغوش نسیم رقصید و جلوِ چشمان درشت
نیلوفر خندید و به مینا سلام داد. می‌شود
زیر باران دوید و در فاصلهٔ دویدن به این
اندیشید که زمین با چه سرعت
سرسام‌آوری در حال گردش است و تو
نمی‌دانی هم‌مسیر با این گردش می‌دوی یا
اندکی دویدنت با گردش زمین زاویه دارد.

هر کجا می‌نگرم جز تو کسی نیست مرا.

در هر حال، ایستادن یا دویدنِ تو فرقی به حال زمین ندارد. دلخوش کنان خودت است. بی‌بهبانه، خودت را می‌جنبانی، می‌دوانی. می‌شود بی‌هدف دوید؛ می‌توان از دویدنِ زیر باران لذت برد.

بعد از هر دویدن، دلم چای داغ می‌خواهد، چای سیبی که باران دم کرده باشد و بوی گل محمدی بدهد. باران! به کلبه‌ام قدم نه و چای لب‌سوز بریز. یک فنجان چای می‌چسبد، اگر با قند لب‌های تو باشد، اگر بشود بین جرعه‌هایش راز دل گفت و خندید، اگر تنها خودمان باشیم، فقط خودم، فقط خودت.

در اولین نگاه، دلم هُری ریخت. برگگی از درخت افتاد، حوض موسیقی موج برداشت و نزار، خود را تا کنار دامن چین‌چین‌ات کشاند. حس کردم غریبه نیستی، نداری، خودی استی. فکر و خیال را راحت‌تر می‌توان به خودی گفت. با خودی سر کلام که باز شود، تا ته‌اش را می‌خواند. گاه تا خودت را پیدا کنی، آنچه نباید بفهمد را فهمیده. با خودی حرف می‌زنی و انگار با خودت وا‌گویه می‌کنی. واقعیت است که با خودی، مادیانِ زبانِ لگام پاره می‌کند و امان نمی‌دهد که دمی آرام بنشینی. واقعیت این است که فاصله‌ای بین خودم و خودت نمی‌بینم. با تو می‌شود رازها گفت، اسرار مگویی. می‌شود با اشک‌هایت سبویی پر کرد و بزنگاه، جرعه‌ای از آن نوشید. با تو می‌توان زیبایی را لمس کرد. با تو می‌توان پایان‌نامه

غصه‌ها را نوشت، از آن دفاع کرد و سپس، شادمانه، پشت پرچین،
میان چمن، به هوا پرید و جیغ کشید.

جای شگفتی است نه دامن چین‌چین داری و نه تاب زیتونی اما دنیا
را به وجد آورده‌ای، دلم را که سهل است. کاش می‌دانستی که
دوست‌داشتنات چه پوستی از من کنده است. کاش می‌دانستی که
چه بی‌خوابی‌ها کشیده‌ام، چه اشک‌ها ریخته‌ام. بنگر تب‌وتاب با تو
بودن مرا به کجا کشانده است؛ زخمی و عور اما بی‌پروا، روی
همیشه‌های گُر گرفته می‌رقصم و تو را زیر بارانِ ثانیه‌ها حس می‌کنم.
حس‌ات می‌کنم در موجی که پروانه در دل باد انداخته است، در
رقص باد به دور شمع، در خیزی اشک زیر بارش باران، در جیغ
کودکی که بند نافش را می‌برند، در سکوت شب و در خُرُوفِ
شبانهٔ مادرم. از هر زاویه بنگرمت جذابی و مثل باران‌های بی‌امان
شمال به تکاپو و امی داری‌ام.

مهربان! چند روزی است ندیدم‌ات، هرچند تنها نیستم. یادت امان
نمی‌دهد. انتظارت با من است. هر دم، خاطرهٔ با تو بودن موج
برمی‌دارد و تکرار می‌شود. و چون پلک می‌زنم تو نیستی. پس، غم
سراپایم را فرامی‌گیرد. ردپایت بر دلم جا مانده اما خودت نمانده‌ای.
عشق و فراق همسایهٔ دیوار به دیوارند. عشقُ اُفت و خیز مستانهٔ خیال
در پی هستی است و فراقُ له شدنِ لای چرخ‌دنده‌های زندگی است.

شمارش ثانیه‌ها در زندان. سکوتی ژرف در فراخنای زندگی. جیغ
یک زن در تاریکی شب. فضای التهاب و بیم. در برج و بارویی
حبسم که تا کلبهٔ تو فرسنگ‌ها فاصله دارد. و دره‌ای عمیق بین
محبس من تا سرای تو جدایی انداخته است. خودت بگو: تا کی باید
به جرم یک بوسه در حبس بمانم؟ اگر خمار چشم‌های تو بودن جرم
است، حکمش هشتاد تازیانه است، نه حبس ابد.

نگاهم کن. بی‌ریا و ساده، شرمسار و غمگین، بر آستانهٔ آستانات
ایستاده‌ام. پشت پرده‌ای از مه قدم می‌زنم و هق‌هق گریه‌ام در فضا
می‌پیچد، پژواک می‌گیرد و آنگاه ضجه‌ای دیگر، تا آنجا که صدای
حنجره‌ام بم می‌شود، خفه می‌شود و، پس از آن، نای گریستن ندارم.
آندم، لب‌هایم می‌لرزد و زبان برای سخن گفتن با تو در کام
نمی‌گردد. گویی واژه‌هایم ته‌کشیده و موسیقی زمزمه‌هایم به
سکوت انجامیده است.

باران! دعایم کن که دلهره‌ام، توقعم و ادعایم کم شود؛ دعایم کن
که گشادگی سینه‌ام، اشک چشم‌هایم و خاطرخواهی‌ام زیاد شود.
دلم تنگِ نفس‌های تازهٔ توست. دل‌نگرانم. بیم دارم که تو را از
دست بدهم. ترسو شده‌ام. به هر اهن و تُلپی از جا می‌پرَم. می‌ترسم تو
رفته باشی؛ می‌ترسم به جرم خیره‌سری ره‌ایم کنی. از شرم سر به زیر
می‌اندازم و خیره بر صحن حرمت مانده‌ام. نگاهم کن. شش بار از

آن روز که زاییده شدم باریدی. یک بار دیگر هم شده بیار. بوسه بارانم کن؛ بگذار یک دشت بوسه از لب‌های تو دشت کنم، تا جانم تازه شود. جانم را به لبم رسانده‌ای. امان بده بهار به باغ بیاید و تلاطم زندگی به سکوت بینجامد. می‌دانم شب که بشود سکوت هم می‌آید. دم هرغروب منتظرم که باران بیاید و سکوت بیارد. دم هرغروب.

گرگ و میش هواست. باد می‌وزد. شاخه‌های بید مجنون در آغوش باد می‌رقصند. کوچه را سکوت پر کرده است. هجمه سکوت را تنها بی‌تابی سکوت، تپش قلبم و نفس‌های باران می‌شکنند. سکوت را در لایه‌های هستی سرریز کرده‌اند، بسان سریان عشق در لایه‌های وجود، از آن سکوت‌های خوش‌رنگی که سر سوزنی جای خالی نگذاشته باشد، از آن سکوت‌ها که مرا به خیالات دچار کند و به وجد آورد. سکوت هست و یکی هست که نفس‌نفس می‌زنم در آغوشش، مثل نفس زدن زمین در آغوش باران، مثل تپش قلب شب‌نم بر گلبرگ شمعدانی.

سکوت هم حرف می‌زند، سرشار از موسیقی است. و موسیقی سکوت، غیر از همه صداهایی که می‌شد شنید، چیز دیگری است: فراصوت. سکوت زیباترین جمله‌ای است که می‌نویسی، همان

جمله‌ای است که نمی‌نویسی، اما می‌خواهی بنویسی و به جایش چند نقطه می‌گذاری.

با این حال، وقتی تو بیایی، دلم می‌خواهد سکوت را بشکنم. تو ساکت باشی و من حرف بزنم. سکوت را درهم می‌شکنم. بس است سکوت نه‌ساله. کافی است با باران گعده^۱ بگیرم، خودی شوم و خودمانی درد دل کنم. از آن خفگی، از آن احساس سردرگم، از آن زمختی طبع، از آن چروک پیشانی کاسته خواهد شد.

باران! برایم زیبایی، به زیبایی یک آینه که بتوان آسمان را در آن پایید. می‌شود آسمان را بوسید، اگر آینه بگذارد. آسمان بارانی رنگ دیگری است؛ آبی نیست، نیلوفری است. نه، عسلی است، به رنگ چشم‌هایت. هر وقت به تو فکر می‌کنم، دنیا رنگ عوض می‌کند، رنگ به رنگ می‌شود. میان آن‌همه رنگ، موهای لخت و بور تو مثل آبخاری است که موج برمی‌دارد و تو میان موج‌های آن شانه می‌کشی. نرگس چشم‌هایت لای آن‌همه موج دمی پنهان و دمی آشکار می‌شود. گویی چشمک می‌زنی و من مثل کسی که نیشگون‌اش گرفته باشند از جامی پر. تازه یادم می‌آید موهایت بلوند لخت نیست، سیاه فروری است!

۱. دورهمی و گپ زدن.

باران! تو کیستی که بدون چشم‌هایت نمازم قضا می‌شود؟ زیر آسمان، قد رعنا و مژه‌های زیبایت چه پرستیدنی شده‌اند. مژه‌هایت، بسان سوزن، دل وامانده‌ام را به انگشت خیال صد پینه می‌زند و من دلخوش‌ام به آنکه می‌بینی‌ام، هرچند ماندن زیر نگاهت سخت است؛ در بارش نگاهت وامی‌دهم و در برابر چشم‌هایت مات می‌شوم. وقتی خیره می‌شوی، دست و پایم را گم می‌کنم. انگار روی آب راه می‌روم؛ پا به پا می‌شوم و سکندری^۱ می‌خورم. بعدش، تو می‌خندی و من دندان‌هایم را به هم می‌سابم. زیر نگاه تو، گویی زمان از حرکت ایستاده است؛ عقربک ساعت به کندی راه می‌رود. ثانیه‌ها با پلک‌زدن‌هایت شمردنی است و شکوه زندگی در چشم‌های تو جاری است. نگاهت سرشار از سکوت و آرامش است و دلم را لبریز از صدا می‌کند. با نگاهت، شراب عشق را سرمی‌کشم و از گوشه لب‌هایم، از زیر چانه‌ام، دوست داشتنات چکه می‌کند. نگاهت به دریا می‌ماند، با همان عمق، به همان وسعت و با همان زیبایی، و در ژرفای نگاهت، دریا روی ساحل لم داده است. کاش می‌شد بی‌سروصدا چشم‌هایت را بوسید. اما مگر می‌شود دریا را

۱. گیر کردن پا به چیزی و با سر افتادن.

بوسید و توفان به پانکرد. ماهی در تنگ بلوری حبس است و دهان ماهی از بس دریا را صدا زده است خشکیده.

نگاهم کن. شاید عشق همین نگاه سوزناک توست. زیر نگاه تو، چشم‌هایم برق می‌زند و نگاهت احساسی از شَعَف و نشاط بر پوست تکیده‌ام می‌اندازد. لب‌های داغمه بسته‌ام^۱ این‌همه شوق را طاقت نمی‌آورد و ترک برمی‌دارد. لای این‌همه شور و شعف فشرده می‌شوم و، مثل مست‌ها، خود را به در و دیوار زندگی می‌زنم. نگاهت می‌جنباندم. نگاهت امان نمی‌دهد که بایستم، به هروله می‌کشاندم. تلنگری بر آب. اشکی بر حوض. موج به راه می‌اندازد. حلقه به حلقه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و ناگاه به دیواره می‌خورد. می‌شکند. در خماری نگاه تو می‌شکنم و صورتم چین برمی‌دارد. نگاهت دارد پیرم می‌کند.

چند صباحی است که آرزوهایم باد کرده‌اند؛ از آرزوهای کودکی بدل شده‌اند به رؤیاهای جوانی، و اینک بدل شده‌اند به هوس‌های پیرانه. دست زمختم را لای ریش زبر و قبضه پرکنام می‌گذارم و می‌خارانم‌اش و آخر سر، یک تار سفیدش را لای انگشتانم گیر می‌دهم تا کنده شود. یادت هست چه ریش‌های سیاه و نرمی داشتم؟

۱. مراد از داغمه در اینجا خشکی و چین خوردگی لب‌ها از اثر تب درون.

سیاه بود، جوگندمی شد، دارد سفید می‌شود. رد پای زمان را می‌شود لای موهای جوگندمی‌ام یافت؛ این پُتک زمان است که بر جسم و جان می‌کوبد. زمان بر پیکر نحیفم شلاق می‌زند، بارشی از جیغ در پس‌زمینه شب. پس، رگ‌ها متورم و عروق پیر می‌شوند و دست‌ها رعشه می‌گیرند؛ از تک و تا افتاده‌ام و دست‌هایم - که برای نیایش بلند است - می‌لرزد.

باران! من که باخته‌ام. داری با چه کسی می‌جنگی؟ به این جامانده از کاروان نیز سری بزن. چه فایده اگر به گاه پیری نصیم شوی؟! چه فایده وقتی استخوان‌های پیر ژنده‌پوش دارد ترک برمی‌دارد، بیایی و سرش را به دامن بگیری؟! چه فایده، اگر از پس جان دادم لب به مویه واکنی؟! موری کردنات - آنگاه که مویه می‌کنی، زار می‌زنی و سمفونی مرگ را گام به گام به اجرا درمی‌آوری - بسان شوکی بر جسم بی‌روح من است، که ضربه می‌زند، تکانم می‌دهد، می‌تکاندم، قفسه سینه‌ام را چند سانتی با خود به بالا می‌کشاند و آنگاه رها می‌کند. رهایم کن تا به حال خود بمیرم. با تو قهرم. بگذار بین مرگ و زندگی دست و پا بزنم؛ مرده‌ام به ناز نگاهت، به موج زلف‌های پریشانی که، سال‌ها پیش، از زیر چارقدت به بیرون افتاد و مرا با تارهایش به کمند کشید، و زنده‌ام به تاب گیسوانت که، هم‌اکنون، موج برمی‌دارد به زیر نور ماه. اگر از این سمجی دیوانه‌کننده

خسته شده‌ای، اگر این پیر ژنده پوش یک لاقبا به ارزنی نمی‌ارزد، اگر واژه‌هایم برایت حس و حال سابق را ندارد، راحت‌ترین راه برای آنکه مرا از سر خودت باز کنی، این است که گیسوانت را ببندی. باران! چرا امان نمی‌دهی بینمت؛ مگر چیزی از تو کم می‌شود؟! همه‌اش یا نیستی، یا هستی اما با لبخندت آنقدر معرکه‌ای که حیا می‌کنم نگاهت کنم، هرچند دلخوشی‌ام به همین است. بعضی وقت‌ها کسی هست؛ حسش می‌کنی. اما نیست؛ چشم که می‌اندازی نیست. با این حال، شادی؛ نبودنش هم هست. تا نیست، عشق هم نیست، «من» هم نیست. «او» نباشد، از من چه می‌ماند جز درد و انتظار. وقتی بیاید، همه‌اش اوست. من در او فانی شده‌ام. گم شده‌ام است لای کاکل عشقش، لای رؤیاهای ساده. من را چه به عشق‌بازی، چه به رؤیابافی، اگر او نباشد، اگر جذوه^۱ عشق‌اش و جذبه^۲ لبخندش نباشد. من زنده‌ام است بدان امید که او نیم‌رخ بایستد و یک بار دیگر، لبخند بزنند. «إِنَّهُ عَلَيَّ رَجَعِ لِقَادِرٌ»^۲.

بیا و دمی لبخند بزن. لبخندت جریانی از نشاط و سرزندگی را در وجودم می‌دمد. لبخندت شاهکاری هنری است. با لبخندت، دلم

۱. جذوه با فتحه جیم و واو به معنای پاره آتش است.

۲. همانا، خداوند بر برگرداندنش تواناست. (طارق: ۸)

هَری می‌ریزد. با لبخندت فانی می‌شوم و پایکوبی می‌کنم بر این فنا.
به سماع^۱ می‌رسم. شعله‌ای که باد به بازی اش گرفته است.
برای دلخوشی‌ام که شده لب‌هایت را بجنابن. کافی است لب‌هایت
به سمت راست کش پیدا کند. گوشه لب‌هایت که از هم واشوند،
من ساده‌دل باورم می‌شود که داری لبخند می‌زنی. کافی است
تبسمی نمکین بر لب‌هایت بنشیند. دنیای مرا زیر و رو خواهد کرد.
کافی است لب تر کنی و راز نهفته در جریان هستی را برملا سازی،
تا گره زندگی‌ام واشود. بگو کجای کارم گیر است. زیر آسمان
نیستم که هستم. هوا بارانی نیست که هست. با نسیم قهرم که نیستم.
با مینا سر شوریده‌ای ندارم که دارم. اشکم که جاری است. پس،
مشکل کجاست؟ چاره چیست؟ سکوت را بشکن و حرفی بزن. زبان
بگشا و لب تر کن. دهانت که باز شود همه‌جا بوی یاس می‌گیرد. لب
باز می‌کنی، موسیقی باران‌خورده بر لبانت جاری است و باران
شعرهایت خیس می‌کند. وقتی تو شعر می‌خوانی، ماه در آسمان با
چشم‌های نیمه‌باز به کلبه‌مان سرک می‌کشد، هرچند شعرهایت
تکراری است.

۱. اصطلاحی در تصوف؛ حالی از وجد و سرور و پایکوبی و دست‌افشانی.

زندگی تکرار است. لبخند تکراری، بوسه‌های تکراری و باران. تکرار رنج بی تو بودن، شادی با تو شدن و دلهره بی تو ماندن. در همان دم که پیش منی، دلواپسم؛ نکند بروی. چشمم می‌گرید و لب‌هایم می‌خندد. و این اشک و شوق هر روز تکرار می‌شود. و مرگ توففگاہ این تکرار است. در پس هر تکراری منتظری که مرگ به سراغت بیاید اما نمی‌آید. مرگ واقعیتی شگفت‌انگیز است: تا انتظارش را می‌کشی پا پس می‌کشد و تا گام پس می‌نهی به سمت خیز برمی‌دارد، درست مثل شهرت، که تا در پی‌اش روانی، تو را نادیده می‌گیرد. باید پشت دستت را نشانش دهی، تا خاکسارت شود.

زندگی کابوس مُضْحِکِی است؛ در این کابوس، کسی بیخِ خَرَتِ را گرفته است که نتوانی نفس بکشی و تو تقلا می‌کنی زنده بمانی. نفس‌ات بند آمده است. نفس‌ات به شماره افتاده است. مگس‌ها دور سرت ریسه می‌روند. چشم‌هایت از حلقه بیرون زده است؛ جان که به چنبره^۱ برسد،^۲ چشم‌ها گرد می‌شود. بی‌صدا [!]، جیغ می‌کشی. گویی حنجره نداری یا تارهای صوتی توان پژواک را از دست

۱. چنبره در اینجا به معنای چاهک است، چاله زیر گردن، که شتر را با فروکردن نیزه در آن حفره نحر کنند.

۲. «إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِي» (قیامت: ۲۶).

داده‌اند. در این کابوس، کسی گیسوانش را دور گردنات طناب کرده است. و تو، در حال جان دادن، می‌بوسی‌اش و قطره‌ای اشک از گوشه چشمات سُر می‌خورد؛ هرگاه بخواهی در دامن زندگی رؤیا ببافی و از لب‌های باران سیب بچینی، یک قاشق نمکِ خیس نصیبت می‌شود.

زندگی جیغ زنی است در دل تاریکی. خیال برت می‌دارد که دارند کسی را مُثله می‌کنند، بی‌خبر از آنکه دارد می‌زاید. کسی در درون زن وول می‌خورد. درد در تمام تاروپود زن می‌پیچد و او به هر سو چنگ می‌زند؛ به هر خس و خاشاکی دست می‌اندازد. امیدی برای زیستن ندارد. خونابه‌ها جاری است. زن می‌زاید، نفس آخرش را می‌کشد و کس دیگری در هیاهوی این جان دادن نفس تازه می‌کند. کودکی عریان سربرمی‌آورد، نفس می‌کشد و می‌گرید. هم‌آغوشی مرگ و زندگی.

مردن نیز در نُهفت خود زیستن دارد. قلب که بایستد، دیگر درد نداری، اشک نداری، سوز نداری، آرزو هم نداری. زاییده شده‌ای. کودک درون‌ات، عریان، سربرمی‌آورد، نفس می‌کشد و این بار می‌خندد. خنده‌های مستانه‌اش تا ژرفای نور پیش می‌رود و تو پی‌آن می‌دوی. جست و خیز می‌کنی. سبکبار، جست می‌زنی. وسط جست‌زدن‌هایت، باران دستش را روی صورتت می‌کشانند. کافی

است دستش را بگیری و در اقیانوس چشم‌هایش غرق شوی. بوی یاس می‌دهد. اشکش جاری است و تو را در آغوش گرفته است. در آغوشش، تاب می‌خوری و شیرۀ جانش را به جانت می‌کشانی. کودکی در آغوش دایه‌اش. کودک می‌خندد و دایه می‌گرید.

تنها با باران است که می‌توان به رؤیایها لبخند زد. تنها با باران است که می‌توان طراوت بهار را حس کرد و بالغ شد. بعضی وقت‌ها بهار است. تو فکر می‌کنی پاییز است. باران که بیاید بهار است. همه زندگی‌ام گره خورده به باران، هرچند خودم حواسم نباشد.

زندگی با باران زیباست. آینه‌ای که زندگی را می‌توان در آن دید سفره‌ای است که در هشتی یا لب ایوان پهن باشد: پارچ آب‌دوغ با پونه و گل محمدی، چند سبد سبزی که شاهی و برگِ تَرَبِ آن بیشتر به چشم بیاید، پیازهای حلقه‌حلقه شده‌ای که در نیم‌کاسه آبلیمو ریخته باشند، آبگوشت جاافتاده با عطر سنگک تازه، در کنار کاسه‌های استیل، و هفت‌هشت قاشق پخش‌وپلا شده. و مرگ به این است که سرِ شام زلزله بیاید.

زندگی صحنه‌ای برای رخداد حادثه‌های خُرد اما گیج‌کننده است: اینکه ناخن انگشت اشاره‌ام نمی‌تواند نقطه‌مییانی دو شانهم را بخاراند؛ اینکه گودی کمرم به اندازه‌یک بالش شده است؛ اینکه انگشت شصت پایم از لای سوراخ جوراب بیرون زده است؛ اینکه

مگسی سمج پشت پنجره آه می کشد؛ اینکه لب‌هایت داغ است؛
اینکه دیر به دیر باران می بارد؛ اینکه تابوتی گوشه حیاط مسجد،
کنار خرت و پرت‌ها، افتاده است و انتظار می کشد.

شهادتین دو سوی تابوت را، که گوشه حیاط مسجد افتاده، نقش
بسته است. رنگ نقره‌ای تابوت دل را نقره‌داغ می کند و دلهره‌ای
عجیب به راه می اندازد. دراز کشیدن در تابوت، پیش از آنکه اجل
دراز کشم کند، آرزویم شده است. چه آرزوی عجیب و ساده‌ای!
برآورده کردنش به سادگی قدم زدن در کوچه‌پس‌کوچه‌های
زندگی است، به خنکی تکرار خاطرات گذشته، به لذت در آغوش
کشیدن بانویی سیه‌پوش در اتاقی تاریک!

شب چادرش را پهن می کند. می توان صدای مهتابی روشن دم در
مسجد، صدای ماشین‌های گذری خیابان پشتی، صدای گریه بی‌چنه
همسایه و حتی صدای جیرجیر موش‌ها زیر آت‌آشغال‌ها را شنید.
قرص و محکم کنار تابوت می ایستم، کفش‌هایم را درمی آورم و
درون تابوت چمباتمه^۱ می زنم.

تصور دراز کشیدن در این تخت روان هولی عظیم به راه انداخته
است. در این تابوت، احساس تنهایی تا ژرفای وجودم رخنه می کند.

۱. شکل و حالتی از نشستن که دو کف پا را بر زمین بگذارند و زانوها را در بغل بگیرند.

می‌ترسم نکند، به چشم برهم‌زدنی، از دروازهٔ زمان بگذرم و چنگال‌های مرگ به درونم فروروند و آنچه پلّستی است بیرون کشند.

اندک زمانی پیش، در قلب عربستان بودم. آنجا به مردان و زنان مهربان و سفیدپوشی برخوردیم که بی‌توجه به یکدیگر، دور مکه‌خانه می‌گشتند. هرکسی سر به جیب اندیشهٔ خود فروبرده،^۱ غصهٔ ندانم‌کاری‌های خویش را می‌خورد. انگار مرده‌ها از خاک برخاسته‌اند و کنار یکدیگر هروله می‌کنند؛ روز بازخواست نزدیک است و اهل زمین به تمرین واداشته شده‌اند که چگونه با کفن برخیزند و به فرمان الهی تن دهند: «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ».

اما واقعیتی تلخ - فرسنگ‌ها دور از این حقیقت که به‌زودی برخوایم خاست - رخ می‌نمایاند: سیاهی دهشتناک مرگ را با سفیدی کفن چه کار؟ دو سه شب که بگذرد مورها و کرم‌ها - شاید هم سوسک‌ها - از سر و کولم بالا می‌روند و سفیدی کفن را، چه عرض کنم؟ نمی‌دانم کفن چه رنگی خواهد شد. یاد آشپزی می‌افتم که در رودخانه غرق شد و تا جسدش را بیابند سه روز طول کشید. پس، هنگامی که بدن را بیرون کشیدند، شکمش دو برابر باد کرده

۱. سر به جیب تفکر فروبردن یعنی غرق در تفکر شدن.

بود. مردم جنازه را دوان‌دوان به سمت غسلخانه و قبر می‌بردند. باورم نمی‌شد تشییع جنازه در حال دویدن را؛ می‌ترسیدند جنازه روی دست‌شان بترکد.

اگر بخواهم از دالان مرگ بگذرم و به کوچۀ برزخی‌ام پای نهم، ترس سراپایم را فرامی‌گیرد. دوروبرم را گرفته‌اند؛ جیغ می‌کشند و می‌خواهند که بمانم. گریهٔ پسر، به لحظه‌ای هم که شده، بند نمی‌آید. هق‌هق زخم - که خود را باخته - و جیغ خواهرم - که چه زود فرصت خواهربودن را از دست داده است - فضا را پر از دلهره می‌کند. دارم کابوس می‌بینم یا مُرده‌ام؟! نفس‌های مرگ تا عمق ریه‌هایم جاخوش می‌کند. به خودم می‌لرزم. و تپش قلبم، گویی آب سرد به رگ‌ها جاری می‌کند. سردم می‌شود. نفسم یخ بسته است. سرما تا مغز استخوانم می‌مُخَد! پس، پتو را به خودم می‌پیچم. چقدر درون تابوت، زیر این پتو و لای این کفن، که نمی‌دانم چرا جنازه‌ام را در آن پیچانده‌اند، تاریک است!

ترس به جانم می‌افتد. برمی‌خیزم و از تابوت بیرون می‌جهم. با خودم می‌اندیشم: تابوت برای همگان یکی است اما هرکس را لای قبر خودش می‌گذارند. مردن سخت است؛ چارچوب تاریکِ قبر

۱. مُخیدن به معنای خزیدن و چسبیدن است. در اینجا مراد نفوذ سرما است.

بدقلق تر از دنیا است که هر روز با رنج‌هایش پنجه در پنجه می‌اندازی. قبر عجب دالان ترسناکی است. میت را در قبر می‌گذارند و بعدش، تلقین می‌گویند؛ یکی بینی به بینی میت می‌ایستد، دو دستش را، ضربداری، بر دو شانه میت می‌گذارد و وقتی تلقین به اینجا رسید که «بشنو و بفهم ای فلان» فلان شده، شانه میت را تکان می‌دهد. کسی نیست بگوید: اخوی! از او که تا زنده بود به خود تکانی نمی‌داد و زندگی را نمی‌فهمید می‌خواهی که اینک حقیقت زندگی را از برکنند؟! شاید هم نمایشی است تا تکانی به خود بدهی و خویشتن را از دردسرهای زندگی برهانی.

زندگی پر از فرصت است، ابرهای سپیدی که آماده‌اند ببارند،^۱ و نیز زندگی چاله‌وچوله‌هایی دارد که اگر در یکی از آنها بیفتی چاره‌ای برای رهایی نیست، چونان مرداب که هرچه دست و پا بزنی به پایین می‌کشاندت. مگر آنکه باران ببارد. باران که بیارد مرداب هم به خود می‌جنبد.

۱. حضرت علی (علیه‌السلام): «الْفُرْصَةُ تَمْرٌ مَرَّ السَّحَابِ؛ فرصت مانند ابر از افق زندگی می‌گذرد.» (نهج‌البلاغه، حکمت ۲۰)

رنگِ کاریِ خدا

سکوت شب است و هیاهوی افکار در
 ذهن خسته‌ام. بستم پر از کک‌هایی است
 که خون تازه می‌مکند و عشق را
 نمی‌فهمند. نمی‌توانم بخوابم. به حیاط گام
 می‌گذارم و قدم می‌زنم. نسیم می‌وزد.
 می‌شود در این لطافتِ هوا نفس‌نفس زد.
 اما نفس پس نمی‌رود. راه نفسم بند آمده
 است. تمام توانم را جمع می‌کنم تا بغضم
 را قورت دهم. یاد باران می‌افتم. بغضم
 می‌شکند. یک قطره اشک از گوشه چشم
 راه باز می‌کند. دست‌های پت‌وپهن‌ام را
 تکان می‌دهم و اشک را در میان انگشت‌ها
 حبس می‌کنم. اما اشک‌ها می‌بارد، مثل
 باریدن باران از سقف آسمان، بسان
 اسفنجی که فشرده‌اش کنی. آهی از درون و لرزشی بر لب‌ها. ته

هر کجا می‌نگرم جز تو کسی نیست مرا.

گریهٔ بچه‌ای که کارش از حق‌هق گذشته، اشکش را با آستین‌هایش پاک کرده و اینک، از گریستن خسته شده و لب‌هایش می‌لرزد!

خلوت شب است و آسمان پر شده از ستاره‌هایی که بی‌امان چشمک می‌زنند و دور ماه می‌رقصند، و هلال ماه به سیب نیم‌خورده می‌ماند. نورِ کم ماه با همان شیب ملایمش می‌تابد و از باران خبری نیست.

در کوچه سرگردانم. تردید ندارم که اگر بی‌حرکت بمانم نیز زمان خواهد گذشت، اما دلم آرام نمی‌گیرد. با خودم می‌گویم نکند نیمهٔ پنهانم هنوز، جایی، منتظر است تا پیغامی، پسغامی برایش بیاید. درب شیشه‌ای هرخانه را که می‌نگرم، سایهٔ او را می‌بینم. گولم می‌زند. حتی مفلوجی که بر ویلچر نشسته ذهنم را درگیر خودش می‌کند. نکند نیمهٔ گم‌شده‌ام همین است که دیری است سر از پا نشناخته پی‌ام دویده و اینک خسته و نزار نشسته است. چقدر شبیه باران است!

باران زیبایم! این روزها همه‌جا تصویر توست که حکک شده است. هر سه کنجی گیرم بیاید کز می‌کنم و با خودم آنقدر حرف می‌زنم تا از گپ و گفت بیفتم؛ این روزها به تو نیاز دارم تا با سرانگشتات اشک‌هایم را پاک کنی و دل‌داری‌ام بدهی؛ این روزها بازخوانی ثانیه‌های با تو بودن کار روزمره‌ام شده است. می‌ترسم ورقی از آن

خاطره‌ها یادم برود. این روزها کمی تب دارم و هذیان می‌گویم. تصدّقت بشوم! تبادرم کرده‌ای به همان تب عشقی که خود بدان دچار بوده‌ای، به همان تب فراقی که مرا بدان دچار کرده‌ای. تبادرم کرده‌ای به نگاهت و به چشم‌هایت که گیراست، مثل دعایت. دعایم کن.

شیرین من! این روزها شیرینی خاطرات و شوری اشک‌هایم را با هم می‌چشم و تنهایی‌ام را در سکوت هوار می‌کشم. حوض موسیقی است و واگویه‌های من. باران! دلم را با خودت ببر. مگذار در این غمکده بیلاسد. اندکی درنگ کن و به این سرگشته‌وادی حیرت‌نگاهی بینداز. بیش از حد دل‌تنگ‌ات شده‌ام. تنهایی می‌گذاری که چه؟ که هوایی شوم؟ خودت می‌دانی که نمی‌شوم. دل بی‌تابم را دریاب که به موج صدایت موج برمی‌دارد، تاب می‌خورد و شکوه سلیمانی‌ات را نظاره‌گر است.

کاش می‌شد یک بار دیگر از کنارم رد شوی و چادرت را بتکانی یا بکشانی روی سرم، تا دلم آرام شود، تا دلم رنگ خدا بگیرد و
«مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً»^۱.

ادامه دارد ...

۱. و چه کسی از خدا رنگ‌کارتر است. (بقره: ۱۳۸)